



پیغام عشق

قسمت چهارصد و سی و دوم





خلاصه شرح غزل ۸۳۷ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۷۷ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

هر کجا بوی خدا می آید

خلق بین بی سر و پا می آید

هر چیزی که در این جهان وجود دارد بوی خدا می دهد یعنی به زندگی ارتعاش کرده، عشق، برکت و انرژی زنده زندگی را پخش می کند. آن موجود را خوب ببین؛ او انسانیست که بدون سر و پای ذهنی می آید یعنی هر لحظه تسلیم است و با عقل مرکز همانیده اش فکر و عمل نکرده و بوی درد نمی دهد؛ بلکه فضا را در اطراف اتفاقات زندگی اش می گشاید، از جنس خدا شده، بوی خدا می دهد و با مرکز عدم پیش می رود؛ دم ایزدی و برکات زندگی از او متصاعد می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

ز آن که جانها همه تشنه ست به وی

تشنه را بانگ سقا می آید

*سقا: آب دهنده؛ آب فروش.

برای این که جانها، هشیاری انسانها همگی تشنه خداوند، آب خرد و هدایتیست که از فضای گشوده درون می آید و هیچ خوشی و انرژی این جهانی نمی تواند جان تشنه آنها را سیراب کند؛ انسان تشنه عاشق بانگ سقا، ندای خداوند را از اعماق وجودش با مرکز عدم می شنود، از کمک خداوند برخوردار شده، فضا را در اطراف اتفاقات زندگی اش می گشاید و به سوی خدا کشیده می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

شیرخوار گرمند و نگران



تا که مادر ز کجا می‌آید

انسان‌ها مانند بچه شیرخواره‌ای دائماً به فکر مادرشان هستند که از کدام طرف می‌آید تا به آن‌ها شیر دهد؛ بنابراین به هر اتفاقی با فضاگشایی رو می‌کنند تا پیغام آن را بگیرند و شیر یعنی برکات زندگی را از طریق فضای گشوده‌شده دریافت کرده و می‌توانند همانیدگی‌های خود را بشناسند و از من ذهنی خلاص شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

در فراقند و همه منتظرند

کز کجا وصل و لقا می‌آید

همگی انسان‌ها در جدایی از خدا هستند و همگی منتظرند که از کجا می‌توانند دوباره به زندگی برسند، به خدا وصل شده و هشیارانه به خدا زنده شوند. آن‌ها می‌توانند با انتخاب خود فضا را در اطراف اتفاقات زندگی‌شان بگشایند، تسلیم شده و از جنس خدا شوند؛ یا این که آن قدر درد بکشند تا بالاخره با درد زیاد تسلیم شده و به زندگی وصل شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

از مسلمان و جهود و ترسا

هر سحر بانگ دعا می‌آید

*ترسا: مسیحی؛ عیسوی مذهب

از هر انسانی صرف‌نظر از دینش، خواه مسلمان باشد یا یهودی و مسیحی در این لحظه که سحر است با مرکز عدم و با فضاگشایی بانگ دعا بلند می‌شود و زندگی برای او دعا می‌کند؛ در این حالت او می‌تواند همانیدگی‌های خود را شناسایی کرده و با عدم کردن مرکزش به خدا زنده شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

خُنک آن هوش که در گوشِ دلش

ز آسمان بانگِ صَلا می آید

خوشا به حال هوش یعنی انسانی که از جنس هشیاری است، مرکزش را با فضاگشایی عدم کرده و از آسمان درونش بانگ صلا، دعوت عمومی می آید؛ یعنی «از جهان همانیدگی‌ها به سوی من برگرد.» و او با گوشِ عدم پیغام‌های زندگی را می شنود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

گوشِ خود را ز جفا پاک کنید

زانکه بانگی ز سما می آید

*سما: آسمان

ای انسان‌ها، گوشِ خود را از جفا یعنی از نه گفتن به اتفاق این لحظه و از صدای همانیدگی‌ها و دردها پاک کنید. فضا را در اطراف اتفاقات بگشایید، ستیزه و مقاومت با فرم این لحظه را رها کنید؛ زیرا همین الان از آسمان درونتان صدا و پیغام زندگی می آید و تازمانی که صدای همانیدگی‌ها، باورها و فکرها را می شنوید آن را نخواهید شنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

گوشِ آلوده ننوشد آن بانگ

هر سزایی به سزا می آید

*نوشیدن: از مصدر نیوشیدن به معنی شنیدن است.

گوشِ آلوده به همانیدگی‌ها آن صدا و پیغام زندگی را نمی شنود و هرچیزی که لایقش هستی همان به تو می رسد؛



یعنی هر چه قدر شایسته تر می شوی، مرکزت از همانیدگی ها و دردها خالی شده و فضای درونت گشوده تر می شود معادل لیاقت خود را جذب می کنی.

قرآن کریم، سوره نبا ۷۸، آیه ۲۶

«این کیفی است برابر و معادل با کردار. پاداشی است مناسب [اعمالشان].»

[این آیه به قانون جبران اشاره دارد. هرکاری سزای خود را دارد، اگر فضای درون را باز نکنید، نمی توانید از زندگی پیغام بگیریید].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

چشم، آلوده مکن از خَد و خال

کان شهنشاہ بقا می آید

ای انسان، چشم دلت را از صورت این جهان و خالش، هر چیزی که توجهات را جذب می کند و آفل و گذراست آلوده مکن یعنی همانیده مشو؛ چراکه آن شهنشاہ بقا، خداوند می خواهد بیاید و در تو به خودش زنده شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

ور شد آلوده به اشکش می شوی

زانک از آن اشک دوا می آید

اگر چشم دل، هشیاریات در اثر همانیدن با چیزهای این جهانی، باورها و دردها آلوده شد و با مرکز عدم نمی بینی؛ فضا را بگشا، تسلیم شو تا بتوانی آن را با اشک و آبی که از این فضای گشوده شده می آید بشویی؛ چراکه از آن اشک دارو و درمان دردهایت می آید، یعنی به صورت هشیاری ناظر به ذهنت نگاه کن و دردها و همانیدگی هایت را شناسایی کن و اجازه بده زندگی تو را شفا دهد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

کاروانِ شِکر از مصر رسید

شَرَفَهٗ گام و دَرَا می آید

*شَرَفَه: صدا و آواز پا

*دَرَا: جرس؛ زنگ کاروان.

ای انسان، هر لحظه کاروان شِکر یعنی برکات زندگی، شادی، آرامش، عشق از طرف خداوند می رسد. صدای پای آهسته و زنگ شتر کاروان از طریق اتفاقات می آید. اگر فضا را اطراف اتفاقات زندگی ات بگشایی و فضای درونت به اندازه کافی باز شود، به شادی بی سبب و حقیقت وجودت دست خواهی یافت و اگر ذهنت را خاموش کنی و با فرم این لحظه نستیزی، صدای آمدن پای زندگی و یکی شدن با خدا را خواهی شنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

هین، خَمُش، کز پی باقی غزل

شاه گویندهٔ ما می آید

ای انسان آگاه باش، ذهنت را خاموش کن و برای بقیه غزل شاه گوینده ما یعنی خداوند می آید و آن را مستقیماً از سکوت و سکون و از فضای گشوده شده درونت می گوید. بقیه غزل ادامه زنده شدن تو به زندگی ست. اگر مرتب فضا را در اطراف اتفاقات زندگی ات باز کنی و در مقاومت و قضاوت صفر، ذهنت خاموش باشد؛ خداوند بقیه غزل، شادی بیش تر، زنده شدن به زندگی را از درونت جاری می کند.

با تشکر: فاطمه



با سلام و عرض ادب، آزاده هستم از آمریکا

پیام عشق:

رَحْمَتِ عَشْقٍ همیشه در جریان است؛ در این که هیچ شکی نیست! اما در چه شرایطی، آن رَحْمَتِ از «نزدیک» و به نرَمی،
بَر سَرِ عَشْقِ گشیده می‌شود؟

هر بیتِ این غزل، می‌تواند جوابِ این سوال باشد.

دیوانِ شَمْس، غزل ۲۸۱۴، برنامه شماره ۸۷۸ گنج حضور:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنک آن دَم که به رَحْمَت، سَرِ عَشْقِ بَخاری

خُنک آن دَم که بَر آید ز خَزان، بادِ بهاری

خُنک آن دَم که بگویی که: بیا، عاشقِ مسکین

که تو آشفته مایی، سَرِ اَعْيَارِ نداری

خُنک آن دَم که دستی از رَحْمَت، بر سَرِ عاشقانِ بگشی! خُنک آن دَم که در «فصلِ پاییزِ بشر»، ناگهان نسیمِ بهاری به
وزیدن بَر آید....

خُنک آن دَم که عشق در گوشِ دل، بی کلام بگوید: بیا... ای عاشقی که دگر چیزی بَر توجهات، جُز «عشق» جای ندارد!
که فقط در این حال است که تو پَریشانِ مایی؛ زیرا دگر «سَرِ اَعْيَارِ» نداری یعنی از هرآن چه اَفَل است، پاکی؛ لذا در
تجربه هستی، فقط هشیاری مانده و توجهِ آزاد؛ که آن هم در این دَم، به سوی عشق جاری ست.

این «توجه» بدونِ استثنا، همیشه و همیشه و همیشه... در اختیارِ هشیاری ست؛ که تا او (یعنی همین هشیاری)، با آن
«چه» کند: یا می‌توان آن را به غیرِ باخت، یا می‌توان با آن... چَنگ بر دامانِ عشق زد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنْک آن دَم که دَرِ اَویزِد در دامنِ لُطْفَت

تو بگویی که: چه خواهی ز من ای مَسْتِ نِزاری

خُنْک آن دَم که هشیاری (با آن توجهِ آزاد)، چنگ در دامنِ لُطْفَت زَنَد و تو بگویی: ای که اکنون در مَسْتی، از خود بی خود شده‌ای، یعنی به عبارت دیگر، (غرق در عشق... پاک از آغیار، لذا مَسْتِ نِزاری گشتی!) از من چه خواهی؟ و من بگویمت بی کلام: ای عشق، مَسْتِ عشقُ چه خواهد جُز عشق؟

[آن هشیاری که جامش این چنین از عشق لبریز شده را، زندگی به چه «کار» در آرد؟] حال،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنْک آن دَم که صَلا دَر دَهَد آن ساقیِ مَجْلِس

که کُند بر کَفِ ساقیِ قَدَحِ بادِه، سَواری

خُنْک آن دَم که ساقیِ مَجْلِس، صَلا گویان، بادِه عشقُ را در دَسْت بگیرد و آن را برای هَمگان به گردش در آورد.

حال، کدام مَجْلِس را می‌گویند؟ و ساقیِ این مَجْلِس کیست؟ و چرا باید «او» صَلا دَر دَهَد و قَدَحِ بادِه عشقُ را «دور» بگرداند؟ و تا «چه کسی» آن بادِه ناب را بگیرد و بی‌وقفه بنوشد!

خُنْک آن دَم که در خَموشیِ این مَجْلِس، رَهیده از زمان و مکانِ ذهن، هشیاری به آن فضای پاک و دَسْت نَخورده در آید و در آن عَدَم، نوری به میان آید: که از آن، هشیاری بر حَقِیقت «سَوار» گردد (و به حرکت و «کار» عشقُ در آید) و آن گاه صَلا دَر دَهَد؛ و هر که هم در خَموشیِ این مَجْلِس، هشیاری را در «توجه» تیز کرده، آن بادِه را نیک نیک بگیرد.

[در تجربه هستی، بادِه عشقُ با هشیاری، «چه» کُند؟]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴



شود اَجْزایِ تَنِ ما، خوش از آن باده باقی

بَرَهْد این تَنِ طامِعِ زِ غَمِ مایده خواری

تمامی ابعادِ ما (جسمی و روحی، درون و برون، عیان و نهان...)، تمام و کمال از آن باده باقی «خوش» گردد. هشیاری هم سوار بر حرکتِ عشق، از آن نفسِ دُرُوغینِ زیاده خواه و حریص، که تنها به فکرِ خواسته‌هایِ خود بوده، یک‌سره بَرَهْد! عشق در اِزایِ «چنین» باده‌ای نکو، چه از هشیاری گِرو بگیرد؟!... و آیا هشیاری مایل است که آن را بی چون و چرا بپردازد؟! در چه شرایطی، هشیاری توانِ چنین کاری را دارد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنْکِ آن دَمِ که زِ مَسْتان، طَلَبْدِ دوستِ عوارض

بِسْتانَدِ گِرو از ما به کَش و خوبِ عِذاری

خُنْکِ آن دَمِ که عشق از «مستان»، چیزی را که دارای «اهمیت» بوده، برای مالیات یعنی (در اِزایِ باده باقی / باده ناب) گِرو گیرد! *

برای آن که «بتوان» مَسْتِ عشقُ شُد، باید غرق در خَموشیِ آسمانِ درون شُد تا «مایل شوی» که آن چه می‌پنداشتی برایت خوب و نیک است (که در اصل نبود)، تمام و کمال برای دریافتِ باده عشق، گِرو دهی! آن‌گاه در آن خَموشی، که پاک از همانیدگی‌ها شُدی (لذا، پاک از آن نفسِ دُرُوغین)، هشیاری آماده دریافتِ باده عشق گردد! و چون آن را گرفتی و «مست» از «عشق» شُدی، این دِلِ مَسْت را چه شَوَد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنْکِ آن دَمِ که زِ مَسْتی سَرِ زُلفِ تو بِشورَد

دِلِ بیچاره بگیرد به هَوَسِ حَلَقه شُماری



خُنْک آن دَم که از شِدّتِ «مستی»، سرِ زُلفِ تو پریشان گردد یعنی (آشکار، نور حقیقت روی بنماید...) و دلِ بیچاره (درواقع، دلی که از برکتِ عَدَم، توان دریافتِ «چنین نور» را پیدا کرده...)، از شِدّتِ «یکی» شدن با عشق، به هوسِ حلقه شماری آید یعنی (در آن «نزدیکی»، حلقه‌های زُلفِ عشق را بشمارد!)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنْک آن دَم که بگوید به تو دل: کشت ندارم

تو بگویی که: بروید پی تو آنچه بکاری

خُنْک آن دَم که این دلِ عَدَم شده، بی کلام بگوید: دگر کشت ندارم؛ و تو بگویی که بروید پی «چنین» دلی، آن چه بکاری....

منظور این است: دل... «عَدَم» گشته و «نور» در آن... تابان؛ پس هر آن چه کاشته شود، در اصل به دستِ عشق کاشته شده؛ پس پی چنین کشت، بروید آن چه گوید بروی.

در اول کار یعنی (ورود به دنیای ماده)، حرکتِ ناآگاهانه هشیاری در ذهنِ خاکی، یک من‌ذهنی با خواسته‌های فراوان تشکیل داد؛ این عمل برای بقا یعنی (بقا در جهان هستی) واجب بود؛ اما قرار بر این هم بوده که این حرکت، «سریع» به پایان رسد تا «جرّقه‌هایی» از نور آگاهی، به میان راه یابد و از برکتش... حرکتی نو وارد «کار» گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنْک آن دَم که شبِ هَجْر بگوید که: شَبّت خوش

خُنْک آن دَم که سلامت کند آن نور نهار



خُنْکِ آن دَمِ که از برکتِ جَرَقَه‌هایِ آگاهی، نَفْسِ دُرُوغینِ بَگوید: کارِ من به پایانِ رَسید، من رَفْتَمِ که خَاکِسْتَرِ شَوْم، شَبِ خوش!! ... و از خَاکِسْتَرِش، «نورِ نَهاری» سلامِ کُند؛ نوری که بعدازِ پایانِ شَبِ فِراق، ناگهان در یک لحظه ابدی (آزاد از زمان و مکانِ ذهن)، در آینه دلِ عَدَمِ شُدِه طلوعِ کُند و پِی‌اش هم دگر غروبی نباشد.

تا بعدازِ پایانِ آن شَبِ دراز، صَحْرایِ دل... حتماً بَسِ تِشنه است (تِشنه حقیقت!) آیا در نَبودِ منِ ذهنی، «آب» در آن صَحْرایِ تِشنه، غُبَارِ و گِلِ راهِ بِنِدازد یا نه؟! مُسَلِّماً نه....

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنْکِ آن دَمِ که بَرآید به هوا ابرِ عِنایت

تو از آن ابر به صَحرا گُهرِ لُطفِ بباری

خورد این خاک که تشنه‌تر از آن ریگِ سیاهست

به تمام آبِ حیات و نکند هیچ غُباری

از آن جا که نَفْسِ برای همیشه به خَاکِسْتَرِ نَشَسْتِه، عِنایتِ عشقِ به جوشش در آمده: خُنْکِ آن دَمِ که بَرآید به آسمانِ آن دلِ خالص، ابرِ عِنایت؛ و از آن ابر، بَرِ ضَمیرِ دل... آبِ حیاتِ ببارد.

... و از آن جا که ضَمیرِ یک چنین دلی، «گنجایشِ چنین عِنایت» را دارد، صَحْرایِ دلِ «آب حیات» را نیکُ بِنوشد؛ بی آن که غُباری بُلند گردد... (بی آن که نَفْسِ بپا شود).

[چه شود آن صَحرا را که چنین آبِ حیاتِ را «جذب» کرده؟! حال،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

دَخَلَ العِشْقُ عَلَيْنَا بِكُؤُوسٍ وَعُقَارٍ

ظَهَرَ السُّكْرُ عَلَيْنَا لِحَبِيبٍ مُتَوَارٍ



عشق با جامِ شراب آمد یعنی (خردِ عشق از لامکان به تجربه هستی درآمد)؛ از آن یارِ نهان، برای ما «سرمستی» آمد.*
 خرد و نورِ عشق، جایگزینِ خردِ جزوی شده و «کار» را به دست گرفت؛ شکر که آن معشوقِ پنهان، آشکارا در آینه دل
 نمایان شد... و همراه با آن، پایانِ توهمِ جدایی و لذا، شادی بی سبب.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

سخنی موج همی زد که گهرها بفشاند

خمشش باید کردن، چو درینش نگذاری

سخنی بیان شد؛ که اگر هشیاری تیز... در توجه ایستاده باشد، موجش گهرها در ضمیرِ دل پخش کند؛ «سخن» را باید
 خمشش کرد! که هشیاری... و رای آن، خود به آن یگانه گهر درآید: آن «گهر» که او را، هیچ همتا نیست..

با احترام،

آزاده از آمریکا



سلام بر عشق و زندگی و سلام بر تمام بزرگواری که در راه سلوک و تزکیه نفس می‌کوشند.

ما انسان‌ها همیشه فکر خود را به این سؤال مشغول کرده‌ایم که راز این همه نامالیقات در زندگی فردی و اجتماعی چیست؟ چرا خداوند انسان را در معرض این همه مشکلات و سختی‌ها قرار داده است؟ یا من چرا باید این همه درد بکشم؟

جناب مولانا در این بیت جواب این سؤال را به روشنی می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس غزل شماره ۲۳۷۲

تو همه روز برقصی پی تَنماج و حریره

تو چه دانی هوسِ دل پی این بیت و حراره

او می‌گوید: تو تمام لحظات زندگی‌ات را در رقص و حرکتی. فعالیت و کار می‌کنی. اما برای چه منظوری؟ برای بدست آوردن تنماج و حریره. تنماج که نوعی آتش آرد است، قوتی ندارد. و حریره هم که از شکر درست شده و شیرینی‌اش مصنوعی است. پس این دو غذا نماد همانیدگی‌ها و غذای این جهانی است که شیرینی و خوشی کاذب به ما می‌دهند. اگر تو می‌دانستی شیرینی که از فضاگشایی در برابر اتفاقات و از فضای گشوده‌شده می‌آید، چه قدر بیشتر و لذت بخش تر از این شیرینی‌های کاذب هست، به دنبال خوشی‌های زودگذر غذاهای این جهانی نمی‌رفتی.

و مولانای عزیز می‌فرماید که من این شادی بی‌سبب و شیرینی فضای یکتایی را از طریق فضاگشایی و قرین شدن با خدا چشیدم و دیگر از این سیم و زر جهانی گریزانم. آیا ما هم وقتی چیزی از این دنیا خواست توجه ما را جلب کند، گفتیم که من این شادی و توجه ظاهری را نمی‌خواهم؟ آیا از تأیید و توجه مردم پرهیز کردیم؟ خودم صادقانه بگویم، نکردم و چه قدر رنجش‌ها در دل خود ایجاد کردم. اما حالا تلاش می‌کنم از این نوع سیم و زرهای گریزان باشم یا هر سیم و زری که بخواهد در مرکز قرار بگیرد دوری می‌کنم ولی این بدان معنا نیست که اصلاً پول یا زندگی خوب و



راحتی نداشته باشیم و مفلس باشیم، بلکه حتی بهترین‌ها را هم می‌توانیم با کار و زحمتی که با خرد الهی می‌کشیم، به‌دست آوریم.

حال برمی‌گردم به سؤالی که مطرح شده بود. در این مورد حضرت موسی (ع) از خداوند سرّ و حکمت نامالیمات جهان را پرسید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۸۱۶ تا ۱۸۱۸

گفت موسی: ای کریم کارساز

ای به یک دم، ذکر تو عمر دراز

نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل

چون ملایک اعتراضی کرد دل

که چه مقصودست نقشی ساختن

و اندر او تخم فساد انداختن؟

موسی (ع) گفت: ای کریمی که کارها را تو سامان می‌دهی و ای کسی که یک لحظه بودن با تو و ذکر تو را کردن به ما عمر طولانی می‌بخشد، علت این ناهماهنگی که در جهان خلقت هست، چیست؟ چرا نقشی از آب و گل آفریدی که مایه فتنه و فساد خواهد بود (منظور خلقت انسان است). چون انسان با آمدن به این جهان در کشتی ذهن فرو رفت و درد ساخت. و این همان اعتراضی بود که ابتدا فرشتگان نسبت به آفرینش انسان داشتند.

در ادامه موسی (ع) فرمود:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۸۲۱ تا ۱۸۲۴

من یقین دانم که عین حکمت است



اینک مقصودم عیان و رویت است

آن یقین می‌گویدم: خاموش کن

حرصِ رویت گویدم: نه، جوش کن

مر ملایک را نمودی سرّ خویش

کین چنین نوش همی ارزد به نیش

عرضه کردی نورِ آدم را عیان

بر ملایک گشت مشکل‌ها بیان

هرچند می‌دانم تمام کارهایت از روی حکمت و عین حکمت هست ولی منظورم این است که قلباً مطمئن شوم و به آن مرتبه شهود برسیم. تو بر فرشتگان نور معرفت و علمی را که به حضرت آدم بخشیدی معلوم کردی و آن‌ها به جواب خود رسیدند و آن نیش و عتاب کردن فرشتگان به نوش جوابشان ارزید.

خداوند در پاسخ فرمود:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۸۲۵ تا ۱۸۲۷

حشرِ تو گوید که سرّ مرگ چیست

میوه‌ها گویند سرّ برگ چیست

سرّ خون و نطفه، حُسنِ آدمی است

سابق هر بیشی‌ای، آخر کمی است

لوح را اول بشوید بی‌وقوف



آنگهی بر وی نویسد او حروف

وقتی حشر و قیامت تو صورت گیرد یعنی با عدم کردن مرکزت، روی ذاتت قائم شوی و به من زنده شوی و نسبت به من ذهنیات بمیری، سر و حکمت درونی هر انسانی را متوجه می‌شوی. همان طور که میوه هر درختی راز برگ‌ها را نشان می‌دهد. تا وقتی زمستان هست درخت‌ها بی‌برگ هستند و نوع درخت معلوم نیست ولی وقتی بهار فرا می‌رسد و درختان سرسبز می‌شوند و به بار می‌نشینند، هر درختی استعداد درونی خود را نشان می‌دهد و نوع درخت‌ها هم معلوم می‌شود. و یا از خون و نطفه که نفرت‌انگیز هست، انسانی زیبا متولد می‌شود. یعنی برای رسیدن به هر کمالی، اول نقصی هست. و مثال دیگری می‌زند و می‌گوید: هر نویسنده‌ای بخواهد روی لوح چیزی بنویسد، اول آن را می‌شوید و آماده نوشتن می‌کند، بعد روی آن چیزی می‌نویسد.

این ابیات راز نهفته این دردها و بلاهایی که انسان در معرض آن قرار می‌گیرد را آشکار کرد. تا وقتی که انسان از این همانندگی‌ها، نقش‌ها و هواهای نفسانی شسته نشود یا در واقع مرکز انسان عدم نشود، نور خداوند، معارف عرفانی و عشق هم در مرکزش تجلی نمی‌کند.

البته خدا می‌خواهد انسان هشیارانه با پرهیز و درد هشیارانه کشیدن به این معرفت برسد و در بحر یکتایی غوطه‌ور شود تا از دُرهای فضای یکتایی بهره‌مند گردد، نه این که سال‌ها در من‌ذهنی بماند و در پی تتماج و حریره در رقص باشد که شیرینی کاذب می‌دهند. چون آن وقت در صورت بیدار نشدن دچار ریب‌المنون می‌شود. پس وجود این نامالایمات، روح آدمی را صیقل می‌دهد و او را در مسیر تکامل هشیاری به حرکت در می‌آورد.

و در فیه ما فیه مولانای عزیز می‌فرمایند: هر عمل و حرکت انسان سؤال است از چرخه طبیعت و حوادث جهان یعنی هر تلخی و شیرینی که می‌بیند، جواب اعمال خود او است.

مثلاً سیر بودن سؤال است از طبیعت که خانه تن یا جسم نیازی به این غذای اضافی ندارد، پس نخوردن جواب آن است.



دانه در زمین کاشتن سؤال است از طبیعت، و درخت رویدن یا نرویدن، جواب طبیعت است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۴۲۵ تا ۴۲۶

چون بکاری جو، نروید غیر جو

قرض تو کردی ز که خواهی گرو؟!

جرم خود را بر کسی دیگر مننه

هوش و گوش خود بدین پاداش، بده

با تشکر و احترام.

مهردادخت هستم از چالوس



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com